

ما یک

خانواده بودیم

منیره: 43 سال

کریم: 48 سال

ارش: 18 سال

رامین: 8 سال

سیمین: 39 سال

امین: 40 سال

یسنا: 17 سال

نسیم: 17 سال

صحنه قسمتی از اتاق را نشان میدهد که یک کاناپه قهوه ای وسط و تلویزیون مقابل آن و در کنار کاناپه یک میز قرار دارد و در گوشه ی سمت راست. آیفون تصویری در کنار در قرار گرفته است. و به دیوار مقابل قاب عکس آویزان است

اخبار در حال نشان دادن افزایش روز افزون سرطان در بین مردم است

در همین حال کریم پدر خانواده کام عمیقی گرفته

و منیره همسر کریم به گوشه ای خیره و محزون

کریم تلوزیون را خاموش کرد که صدای منیره بلند شد

منیره : داشتم گوش میکردم {با بغض}

پسر کوچک (رامین) خانواده که در حال ور رفتن با لپ تاپ برادرش ارش بود گفت :
مامان داداشی دیر کرد

کریم:میادش بابا

منیره:از زندگیه کوفتی خستم {گریه}

کریم: اینشالله که خوب مشه

رامین: دلم برای بهار تنگ شده

منیره از ته دل گریه کرد

ناگهان با صدای در از روی اضطراب گریه اش قطع شد

کریم: فاجعه یی از او مدن بچت بترسیو با رفتنش ارامش داشته باشی

منیره: وای تورو خدا دیگه یکی ب دو نکن

کریم: نه از دخترمون که افتاده کنج... ناگهان

منیره: بیسسسس

در همین حال ارش وارد شد و مادر به گوشی خیره . ارش سمت رامین رفت که در حال بازی با لپتاپش بود پس گردنی محکمی زد و گفت بی اجازه دست نزن بیشعور

رامین که بغض عجیبی کرده بود و نمیخواست کسی متوجه شود سعی بر عادی نشان دادن خود داشت و از اتاق خارج شد

منیره: چرا با برادرت تند رفتار میکنی؟

ارش ...

کریم: چرا اینقدر دیر ؟

ارش: کار دیگه

کریم: تا ساعت 1 ؟

ارش؟ چیکار کنم با اب باریکه ی بازنشستگی که همیشه خرج 5 نفرو داد 700تومن میگیری همش خرج پاکت سیگاراته

منیره: خواهش میکنم بس کنید بدجور دلم شور میزنه

ارش: نمیزاری دو کلام با بابامون حرف بزنیم

منیره: اخه همش ب جون هم میفتید

ارش سکوت کرد

رامین از ان اتاق صدایش بالا رفت

رامین: مامان ابو باز کن اب کمه حمومم

ارش: هر وقت رفته حموم شررش واس ما بوده ب مولا

منیره: باش مامان

مادر رفت بیرون از صحنه پدر در حال ورق کتابش بود و دوباره مادر برگشت

منیره: یه زنگ بزن بیمارستان ببین حالش خوبه

کریم: فایده نداره

منیره: امشب من میرم تا صبح پیشش

رامین: مامان حوله و لباس

منیره: ارش تو برو دیگه

ارش: ای بابا باشه

ارش از صحنه خارج شد

منیره: همش لم دادی رو کاناپه ب فکر بچها نیسی

کریم: منیره تو دیگه شروع نکن من دیگه نمیتونم حرس بخورم

منیره: بر عکس من که شب خواب ندارم ن از پول اجاره نه خرج کلونه بیمارستان

منیره: میخوام طلاهای عروسیو بفروشم

کریم: منخرف نگو

ناگهان صدای جرو بحث رامین و ارش از پشت امد

ارش هروقت میری حموم وسایلات با خودت ببر {لحنی ارام}

رامین: ای بابا حالا یه بار وسایلام آوردی {لحنی تند}

ارش: کار هرروز ما همین {لحن تند}

وارد صحنه میشوند در کنار پدر و مادر

کریم: رو برادر بزرگت زبون درازی نکن خطاب به رامین

رامین: همیشه همه چی سر من خالی میشه اومدم خونه پس گردنی زد هیچی بش
نگفتین {ناراحت}

منیره: تقصیر باباته که هی میزاره بری با بچهها محله بازی کنی کاش با ادب بودن

ارش: بسهههه اهههه

کریم: اره مریضی از منه

منیره: بعدشم تو چرا زودتر نرفتی حموم. همون موقع که ارش نبود میرفتی که الان
شر نمیشد

ارش: بیا کاسه کوزه ها تو سر من شکوندن

کریم: همش کلکله تو این خونه

رامین: اخه ارش نبود من خوشال بودم که میتونستم با لپ تاپش بازی کنم

منیره: ای وای با لباس کثیففف

رامین: باش اصلا غلط کردم {گریه}

کریم: ای بابا چرا هرچی میشه سره این خالی میکنین
ارش: روزارو ب امید دل خوشی سیری میکنیم فعلا

رامین با ناراحتی صحنه رو ترک کرد

ارش: مامان حالا که رامین رفت بذار یه اختاری بدم

منيره: جی؟ دیگه جی شده؟

ارش: رامین متوجه هیستوری یا همون تاریخچه سرچا نشده

منیرہ: خب؟

ارش: چ میدونم چیزای ناجور میبینه

منیره: دیدی مرد د دیدی دوستاش خرابین

کريم: بخداااا بريبيدم نميدونم چي کار کنم ديگه فرق خوب بدو نميفهمم {دل گرفته}

منيره: من از تو بد ترم

ارش: سر منشا اینا ازدواجه حالا بکشین دخترتون گوشه بیمارستان بچتون هم در حال
ب فنا رفتنه

کریم: تو دیگه با حرفات ازار نده ناراحتی برو

منیره: در حال گریه از صحنه خارج – ارش با عصبانیت خارج و همینطور کریم صحنه تاریک میشود

پدر و مادر برای خرید به مسافرت رفتند {سیمین و امین} اما یسنا برای درس خواندن خانه ماند و به دختر خالش نسیم زنگ زد که بیاید و تنها نماند

صحنه روشن میشود

نسیم: رفتن؟

یسنا: اره دیر کردیا

نسیم: ...

یسنا: راستی امتحان اقتصادو خوندی؟

نسیم: ن بابا کی پنجشنبه میخونه که ما خر خونی کنیم

یسنا: وای یه خواب عجیبو بدی دیدم

نسیم: چه خوابی؟

یسنا: گوش کن

نسیم: خو

یسنا: وای خیلی عجیب بود ... تو تاریکی شب فقط میدوایدم فقط میدوایدم {نسیم با دقت به حرفش گوش میده} یک لحظه لباسمو میدیدم قرمز رنگ بود دفعه دوم که نگاه میکردم از بدنم خون میریخت ولی نفهمیدم کی دنبال بود یا به امید چی میدوایدم فقط میدونم از ترس بود اما نمیدونستم ترس رو به رو بود که سمتش میرفتم یا عقب که ازش فرار میکردم آخر کار هم نفهمیدم بهم رسید یا بهش رسیدم تو اوج خستگی میدوایدم ولی بی هدف هم نبود

نسیم: حالا حوبه یه خوابی میبینی هیجان داری من کلا خواب نمیبینم

یسنا: وحشتناک بود خدانکنه ببینی

نسیم: حالا بیخی بیا پست جدید نگینو ببین

یسنا: چطور مگه؟

نسیم: با بی افش تو پارتی لب استخر پست گذاشته

یسنا: ب ما چ

نسیم: خری هیچکاریشم نمیشه کرد

یسنا: رو مخیا من خوشم نمیاد

نسیم: مگه داریم؟

یسنا: نسیم بیخیال

نسیم: بخدا کاری نداره

یسنا: میدونم این بچه های شهرکم بعضی وقتا... {حرفش را قطع میکند}

نسیم: بچه شهرک چین دیگه

یسنا: منم که محلشون ندادم

نسیم: بیا یه کاری کنیم

یسنا: ...

نسیم: هوو با توام

یسنا: چی

نسیم: زنگ میزنیم نگین میگیریم با بی افشو دوستاش بیاد

یسنا: اصلا

نسیم: بابا چرا اینجوری میکنی؟

یسنا: داستان میشه همسایه ها

نسیم: یه پارتی کوچولو

یسنا: وسوسه نکن راه نداره

نسیم: باباتینا کی میان

یسنا: ...

نسیم: فردا؟؟

یسنا: ... {حالت جدی و فرو رفته ب فکر}

نسیم: وای تورو خدا ناز نکن

یسنا: ...

نسیم: یسنا!!! {لحنی بسیار مهربانانه} خاله گفت یه روز میمونیم

یسنا: خو ک چی نیستم

نسیم: اگه بدونی دوست بی افه نگین کیه؟

یسنا: هرکی باشه من نیستم

نسیم: هستی ... من میدونم {خنده}

یسنا: خو کیه؟

نسیم: راه اومدیا شیطان

یسنا: اااههه بگووووو {خشن}

نسیم: خیلی خب اقا علیرضا

یسنا: کیه این؟

نسیم: پسر همکار بابات همونی که .. {حرفش را قطع میکند}

یسنا: خب حالا چی کار کنیم؟

نسیم: نگران نباش اول باید مهمونارو دعوت کنیم

یسنا: ما ک وسایل نداریم اول وسایلو میگیریم بعد دعوت میکنیم

نسیم: نمیشه الان باید بگیم که آماده شن برنامه های دیگشونو کنسل کنن بیان پول مول
چقدر داریم؟

یسنا: هست ب اندازه مگه چی میخری؟

نسیم: ینی نمیدونی؟ اب شنگولی {خنده بلند}

یسنا: دیوونه شوخی میکنی؟

نسیم: با یکم چیپس و پفک

نسیم به طرف پشت کاناپه میرود و با گوشی حرف میزند و در همین حال یسنا از
کاناپه بلند میشود و با خود میگوید اگه همسایه ها بفهمن چی میشه ینی؟
اگه پلیسس و اایییی

اگه کسی حالش بد شه وایی اگه خونه رو ب هم بزنن

صدای نسیم: باشه باشه قربونت حتما تشریف بیارین

یسنا: نسیم چی شد؟

نسیم...

یسنا: با تو اما

نسیم: و اسا شماره ساقی پیدا کنم تو گوشیم بود راسی باید مزه هم بگیریم تا حالا
خوردی

یسنا: ن {با استرس}

نسیم: پس کم بخور اها گرفت هییییس الو.... صدای نسیم کم میشود و کسی نمیشنود و
فقط صدای یسنا که میگوید: نسیم استرس دارم بیخیال

نسیم: باشه واقعا مرسی {با گوشی} خطاب یسنا چی میگی؟ در همین حال سیگار را
از کیفش در می آورد تا میخواهد فندک رابزند یسنا: چی میکنی اینجا نکش بووو
میگیره بدش من
یسنا از دستش میکشد

نسیم: چی کار میکنی امشب پر میشه از دود و بو این خونه

نسیم سیگارا کنار میگذارد

نسیم: پاشو پاشو

یسنا: به فکر فرو میرود

نسیم: پاشوووو {لحن تند}

یسنا: وایی میترسم لو میریم ن: ن بابا بابات فردا صبح میاد

یسنا: واس چی پاشم

نسیم: خونه رو تمیز کنیم

یسنا: بریم وسایل هارو بخریم؟ دیر میشه ها

نسیم: ن بابا ساقیه خودش میخره نترس گفتمش فقط پاشو خونه رو تمیز کنیم و لباسامون بپوشیم

یسنا: خیلی خب همش گردن تو هر اتفاقی افتاد

نسیم: خیلی خب ترسو

صحنه تاریک میشود

صحنه روشن میشود

ارش قدم زنان مشغول صحبت با گوشی خود است
ارش: سلام خوبی عزیزم؟

{ مکث کوتاه }

ارش: کی خونتونه؟

ارش: پس چرا اروم حرف میزنی؟

ارش: اها خواب ... خو

ارش: چه درسیو داری میخونی؟

ارش: اها حله حله ادامه بده ایشالا گاو داری الکترونیک قبولی تو دانشگاه

ارش: {مکث} ... خنده

{ارش: بگو... {مکث 5 ثانیه}

ارش: نگو من التماس نمیکنم

ارش: من همینجوریم حالا اگه قبلا بهتر بودم میتونی دنبال یکی بگردی که شخصیته
قبلنمو داره {لحنی خشن}

ارش: ادما دائم عوض میشن ... {صدای در .منیره و کریم وارد میشوند در همین حال
ارش میگوید {میگم ببخشید اومدن من میرم {لحن آرام} گوشه قطع میکند

ارش: رامین کجاست؟ {خطاب به کریم}
کریم: اتاقش درس میخونه

منیره روی کاناپه مینشیند و مشغول وب گردی در صفحات مجازی میشود
منیره: اینجا نوشته که جیگر نخورین مرغا همه هورمونیه سیارو پوست کنده بخورین

ارش: بیخیال بابا همش مذخرفه

کریم: از نظر تو همه چی دروغه {خطاب ارش}

ارش: چیه حالا از موقعی که بهار اینجوری شد یاده این چیزا افتادین

منیره: خیلی زبونت تلخه

ارش: مادره من اینا همش چاخانه اصلا این متنو کدوم دکتری نوشته که تو این واتساپا
پخش شده هااا حالا اینارو میگیرم تلوزیونم نشون داده ولی همین متنو بده من جا ب جا
میکنم جاشون رو، یا از سر خودم اضافه میکنم پخشش میکنم اسم یه فلان دکتریم از
سر خودم مینویسم حله؟

منیره: این کارا بده

ارش: خب دروغه دیگه شما هم بی فکر همرو باور میکنین پس فردا بگن پیف پاف
واسه سلامتی ریه مفیده هم انجامش میدین {لحنی مسخره}

پدر در همین حال در حال مطالعه بود که خواست تلوزیون را روشن کند

ارش: روشنش نکن حوصله ندارم

کریم: طنز گذاشته حداقل یه خنده بیاد رو لب

ارش: نمیداد

کریم: میاد... {در همین حال میخواست دکمه روشن را بزند که ارش گفت}

ارش: ن بابا واس اون گردن کلفتای همیشه خوشحال خوبه

کریم: همش منفی گرایی {نا امیدانه کنترل را کنار گذاشته}

ارش: واسه اونایی که شیکماشون سیره خوبه غصه ندارن او مجبورن ببینن اینارو نه
واس مایی
که ببینیمو حسرتشونو بخوریم فقطم ادمو از یه سری واقعیت های احساسی دور میکنه
این طنزا

کریم: ااا ن بابا؟ پس لطفا بگین فیلمای سوگنامه چه مزایایی داره آقای روشنفکر؟

ارش: حداقل یه تسکین روحیه برای ما بد بختا و یه تلنگری برای آگاه شدن اونا از حال
ماها

منیره: ای بابا مثل اینکه بهارو یادتون رفته هاا

ارش: چ کاری از دستمون بر میاد

{کریم: بخدا اگه میدونستم قراره این اتفاقا بیفته زن نمیگرفتم {بغض}

ارش: اره دیگه مطمئناً فکرشم نمیکردین همچون اتفاقی براتون بیفته

منیره: میشه بیش تر از این از زندگی سیرمون نکنی
ارش: نه میشه نگم تو گلوم گیر کرده

ارش: دنیارو خیلی کوچیکو اسون دیدین {مکت}. فقیر بودین عین خیلی از فقیرا
متوجه نبودین چون دنیاتون کوچیک بود اونقدر کوچک که فکر میکردین همه عین
خودتون. اینقدر اسون که فکرشم نمیکردین که تربیتو دیدگاه ماها ب شما بستگی
نداره. ببینین شما حرف زدنو یادم دادین حالا نوبته منه یه چیز یوبه شما یاد بدم دنیا
پیچیده تر از اون چیزیه که فکرشو کنین الان قضیه مثل قبلو گشنه خوابیدنا نیستش
{با بغض}

منیره و کریم به سمت زمین خیره و اشفته که رامین وارد میشود

منیره: من کم کم آماده میشم برم بیمارستان

منیره در حال رفتن به بیمارستان بود که ارش در دست رامین یک فلش دید

ارش: فلش مال کیه؟

منیره: مکث کرد

رامین: مال دوستم {لرزش صدا}

ارش: چی توشه؟

منیره با اضطراب نگاه میکند

رامین: فقط برنامه هو بازی

ارش: بدش من

رامین: نه خراب میشه {دل هوره}

ارش با سرعت از دستش کشید

ارش: فلشه خراب نمیشه تو خراب میشی

کریم: ولش کن {با عصبانیت و صدای بلند}

ارش که کار خودش را میکرد و ب کسی توجهی نداشت تا فلش را جا زد

رامین: بخدا غلط کردم بار اخره {دل هوره ترس رنگ پریدگی کمی گریه}

ناگهان تلفن زنگ زد

منیره: الو بفرمایید ؟

منیره: بله خودمم

منیره: وای چی شده {ترس و لرزش صدا}

منیره: {خطاب به همه} بدو این بدو این بهار حالش خیلی بده { با جیغ و گریه }

همه صحنه را ترک کرده {ترس}

صحنه خاموش میشود

صحنه روشن میشود

یسنا: چی شد پس؟ الان مهمونا میانا

نسیم: نمیدونم لعنتی گوشیش در دسترس نیس

یسنا: چی کنیم ؟

نسیم: نمیدونم اههه {دپرس}

ناگهان ایفون به صدا در امد

یسنا: چی کار کنیم؟

نسیم: ااا تو هم همش میپرسی چیکار کنیم

یسنا...

نسیم: حالا واقعا چی میشه کرد ؟

یسنا: ب نظر من درو وا نکنیم

نسیم: یه نگاه بنداز ببین کین؟

یسنا: سمت ایفون رفته
و میگوید: دوتا پسرن یه دختر

نسیم: نمیشناسی؟

دوباره ایفون را میزنند

یسنا: ن و ااا خو خودت بیا ببین کیه چراااا نمایا هااا؟

نسیم: وای گیر دادیا

یسنا: حالا چیکا کنیم؟

نسیم: بخدا اگه یک بار دیگه بگی چی کنیم خفت میکنمااا {با عصبانیت و صدا بلند}

یسنا: وای ب من چ خووو

نسیم: حالا میرن دونفر کمتر پارتی خوش تر

یسنا: سه نفر

نسیم: حالا هرچی

نسیم: گوشی اش را بر میدارد

یسنا: چی میکنی؟

نسیم: زنگ میزنم به این مرتیکه نکبت {ساقی}

یسنا: اها

یسنا: جواب داد؟

...نسیم

یسنا: ادرسو دادی به ساقی محترم؟

نسیم: اره خواهر

نسیم سیگار را از کیفش بر میدارد و روی لب میگذارد اما فندک کار نمیکند فندک را به گوشه ای از صحنه پرتاب میکند

یسنا: تو اشپزخونه کبریت هست

نسیم: تا چند ساعت پیش که میگفتی نکش

یسنا...

دوباره ایفون به صدا می آید نسیم دوان میرود سمت ایفون و میگوید اوه علیرضاا

یسنا: ای وای همه مراسما بخاطر این بود کالاش دیر تر میومد { با بغض }

نسیم: درووو باز کنم؟

ی نهههه { با فریاد }

نسیم: هیس خوبه بشنوه احمق

یسنا...

نسیم: یسنا الان ب این پی بردم که چ غلطی کردم

یسنا: بیشعور من که همون اول گفتم

نسیم: { ناخون انگشتانش را میجود }

یسنا: ببین رفت؟

نسیم: خودت چرا نمیری؟

یسنا...

نسیم سمت ایفون میرود

نسیم:اره رفت

یسنا نفس عمیقی میکشد

در این حال ایفون باز ب صدا در می اید

نسیم:وای یعنی ایندفعه کیه ؟

یسنا با سرعت سمت ایفون رفته و با مات زدگی میگوید: باباست

نسیم:چیییییی؟؟؟؟؟؟ {با تعجب}

نسیم سریع سیگارش را در کیف میگذارد و با ترس و بغض میگوید : مگه قرار نبود
فردا بیان ؟

یسنا:....{مات}

باز ایفون زده و یسنا در را باز میکند و پدر وارد سالن میشود

امین: مگه مردین که درو وا نمیکنین {با خنده}

یسنا: با لزش صدا بابا چرا زود اومدی؟

امین: مگه عیبی داره ؟

یسنا: ن واقعا چرا؟

امین: خریدا زود تموم شدن

یسنا...

امین: گلدون هارو اب دادی؟

یسنا: نه.. مامان کجاست؟

امین: اول بگو قضیه این سرخ سفید مالیو لباس خوشگل چیه؟

یسنا: همینجوری حوصلمون سر رفته

امین: اره نسیم؟

نسیم: بله عمو

امین: کسی دیگه ای دعوت بوده؟

یسنا: نه چطور بابایی؟

امین: هیچی ولش

یسنا: نه بگو {حراس}

امین: اخه دم دری یه دختری داشت میمود سمت خونه منو دید راهشو کج کرد

یسنا: ن بابا کسی نبوده نمیگی مامان کجاست؟

امین: مامانتو که میشناسی اول خریداشو باید نشون نمنش بده الان میرم دنبالش این
ارایشاتو هم پاک کن

یسنا: چشم

امین: میام حالا... خداحافظ

نسیم: خداافظ یسنا: خداافظ

امین از صحنه خارج میشود

یسنا: بخدا بدبخت شدیم نسیم {گریه}

نسیم: ... {مات زده}

یسنا: نسیم یه چی بگو

نسیم: ابروم جلو دوستانم رفت

یسنا: به درک {با جیغ}

در همان لحظه به گوشی نسیم اسمس داده شد در حالی که گوشی را بر میداشت زیر لب گفت نکنه ساقیه

اسمس را خواند و گفت: وای نسیم یه اقا ا بزرگی اومد تو خونه من ترسیدم رامو کج کردم {پیغام از طرف نگین}

یسنا: کی اینو فرستاده؟

...نسیم: نگین

یسنا: این کدوم خریه؟

نسیم: ...

یسنا: بگو {با عصبانیت}

نسیم: اهههه چته تو همه چی سره من خالی میکنی خب این همونی بود که اول کار عکسش نشونت دادم {بسیار عصبی}

یسنا: چون هر چی میکشیم تقصیر تو ا

نسیم: ...

سکوت چند ثانیه فضا را فرا میگیرد

یسنا: چی جوابش دادی؟

نسیم: هیچ

ناگهان ایفون خانه زده میشود...

یسنا: واییییی

نسیم شتابان سمت ایفون میرود

نسیم: عمو، خاله

یسنا: واییییی ما ارایشامون پاک نکردیم {گریه}

نسیم: درو وا کردم

امین وارد صحنه میشود

امین: بیا داخل سیمین {با عصبانیت}

سیمین وارد صحنه میشود به همراه ظروف چینی های خریده شده

یسنا: چی شده بابا؟ {مضطرب}

امین: فک کردی خرم بزمچه

نسیم به زمین خیره و امین نگاه بدی ب او می اندازد سکوت فرا میگیرد

سیمین: امین زود قضاوت نکن {با ناراحتی}

امین: چپو زود قضاوت نکن خانوم صورتاشون ببین چه گند عجیبی بالا آوردن که ارایششونم یادشون رفته پاک کنن با اینکه بهشون گفته بودم...

سیمین: خب داشتن بازی میکردن ما هم بعضی وقتا الکی ارا {در همین حال حرفش را قطع میکند و به جلو پاهایش که فندک افتاده خیره میشود و همه ظروف را رها میکند و به زمین میخورد}

یسنا: چی شد مامان؟ {لحن فریاد}

نسیم: خاله {گریه}

سیمین: امین ما که فندک نداشتیم {لرزش صدا}

یسنا: بخدا مال نسیمه {گریه}

نسیم بیشتر با رنگ پریدگی در خود میپیچید

یسنا: نسیم یه چی بگووو {گریه}

ا: خیلی فکر کردین احمقم, ابرو مو جلو آقای ارجمندی بردین (احمق ینی نمیدونی تو شهرک همه همو میشناسن) {این تیکه با تندى}؟

یسنا: چرا بابا؟

امین...

سیمین: چی شده امین؟

امین: همسایه ها علیرضا پسر ارجمندیو دم در خونه دیدن زنگ زدن ارجمندی اونم الان خبرم داد

امین: خاککک بر سرت {خطاب به یسنا}

ناگهان ایفون زنگ زد امین سمت ایفون رفت قبل اینکه گوشی را بردارد گفت: مثل اینکه قراره تا اخر شب بریزن اینجا

سیمین: پارتی گرفتین؟ {ناراحتی و اشک}

یسنا...

امین گوشی را برداشته اما حرف نمیزند

ساقی پشت ایفون: شرمنده، ببخشید دیر شد گوشیم افتاد تو اب سوخت درو باز کنین
ابجو مزه بیارم بالا

امین عصبی دور خود میپیچد

سیمین: خجالت بکشین

یسنا...

نسیم: غلط کردم خاله بخدا تورو خدا نگین به مامان {گریه شدید}

در همین حال امین با سرعت از صحنه خارج میشود

یسنا: بابا!!!! {دوان به دنبال پدر از صحنه خارج میشود}

سیمین و نسیم هم صحنه را به تندی و اضطراب ترک میکنند

صحنه تاریک

پایان

نویسنده: محمدسجاد حیدری

آبان 1395

GMAIL:mmdsajadheydari

